داستان‌های الهام‌بخش برای پسران شگفت‌انگیز

سرشناسه: گرین، امیلی Green, Emily
عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های الهام‌بخش برای پسران گفت‌انگیز /
نویسنده: امیلی گرین؛ مترجمان: نیکا کیاپور، نیکی کیاپور؛
ویراستار: پروانه یوسفی
مشخصات نشر: تهران: موسسه فرهنگی و هنری دیدگاه کاوش و سازندگی دکسا، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص: مصور.
شابک: ۵-۱۵-۱۳۶۳-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Inspiring stories for amazing boys
موضوع: داستان‌های نوجوان انگلیسی -- قرن ۲۱ Young adult fiction, English-- 21st century
پسران -- داستان Boyas, Fiction
مادران و پسران -- داستان Mothers and Sons, Fiction
شناسه افزوده: کیاپور، نیکا، ۱۳۸۷ ـ ، مترجم.
شناسه افزوده: کیاپور، نیکی، ۱۳۸۷ ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PZ۷
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۸ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۵۹۷۵۷۸

داستان‌های الهام‌بخش برای پسران شگفت‌انگیز

امیلی گرین

مترجمان: نیکا کیاپور - نیکی کیاپور

دُکسا

داستان‌های الهام‌بخش برای پسران شگفت‌انگیز

نویسنده: امیلی گرین

مترجمان: نیکا کیاپور ـ نیکی کیاپور

ویراستار: پروانه یوسفی

طراح جلد: هادی جلدی

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵

تیراژ: ۲۵۰ نسخه

شابک: ۵-۱۵-۱۳۶۳-۶۲۲-۹۷۸

موسسه فرهنگی دیدگاه کاوش و سازندگی دُکسا

نشانی: ایران، تهران، صندوق پستی ۱۴۶۵۵۹۴۳

تلفن: ۰۲۱۵۴۹۳۲۲۲۲ Email: publication@doxa-v.org

www.doxa-v.org doxa__vision

فهرست

مقدمه ۶

اجرا ویی جدید ۱۱

شعر ۲۷

تنها در نانوایی ۴۱

بسکتبال ۵۵

نمرهٔ بد ۶۹

چیز مهمی نیست ۸۳

درون آب ۹۵

مقدمه

سلام! آیا می‌دانید که شما خیلی خاص هستید؟ در این دنیا میلیون‌ها پسر وجود دارند، اما از شما فقط یکی وجود دارد. شما کاملاً بی‌نظیر هستید. این را همیشه به یاد داشته باشید!

دنیا موانع بزرگ و کوچک زیادی پیشِ روی شما قرار می‌دهد. گاهی اوقات ممکن است فکر کنید که نمی‌توانید از پس آن‌ها بربیایید. ممکن است خیلی بترسید یا به خودتان شک کنید. بااین‌حال، می‌خواهم رازی را به شما بگویم. هر از گاهی همه این حس را تجربه می‌کنند! حتی بزرگ‌سالان. زندگیِ بدون موانع و مشکلات وجود ندارد. هر جا خوبی هست، بدی هم هست.

حتی کار یی که شما را می‌ترسانند یا ترجیح می‌دهید انجامشان ندهید هم بخشی از زندگی شما هستند.

گاهی اوقات، تجربیات بد هم می‌توانند چیزهای خوبی را آشکار کنند.

در داستان‌های این کتاب با پسران زیادی آشنا خواهید شد. پسرانی که در ابتدا جرئت نداشتند، اما بعد با شجاعت بر ترس‌هایشان غلبه کردند. پسرانی که به خودشان شک داشتند، اما بعد قدرت درونی‌شان را آشکار کردند. پسرا که تقریباً تسلیم شده بودند، اما بعد اعتمادبه‌نفس خود را کشف کردند و تسلیم نشدند. من مطمئنم که شما هم می‌توانید همهٔ این کارها را انجام دهید، اما باید خودتان را باور کنید. این داستان‌ها در انجام این کار به شما کمک خواهند کرد.

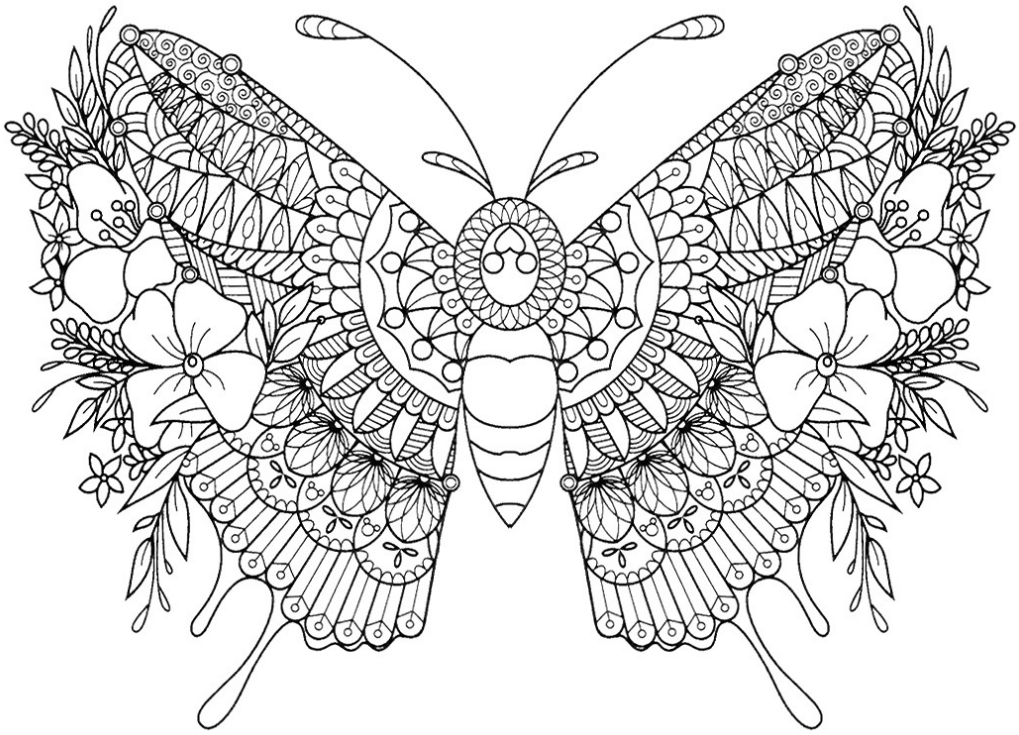
بعد از هر داستان، یک نگارهٔ هندسی با پیامی مهم وجود دارد. نگاره‌ها را به‌دلخواه رنگ‌آمیزی کنید. بهتر است بیش‌تر از رنگ‌های روشن استفاده کنید. به این ترتیب، پیام‌ها را بهتر به خاطر خواهید سپرد

و حتی در لحظات سخت زندگی‌تان، هرگز آن‌ها را فراموش نخواهید کرد.

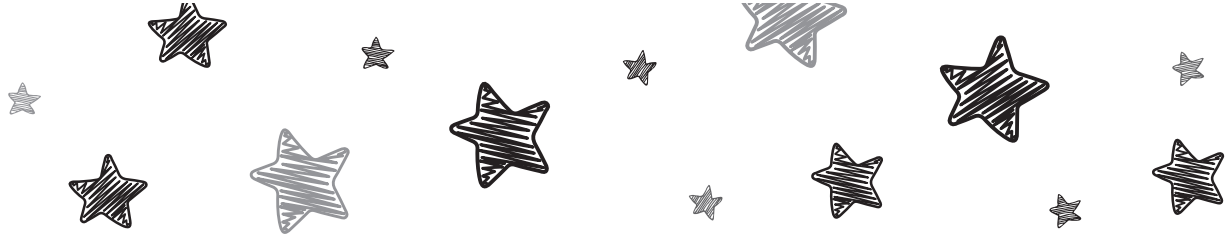
به یاد داشته باشید که شما منحصربه‌فرد، دوست‌داشتنی، و مهم هستید.

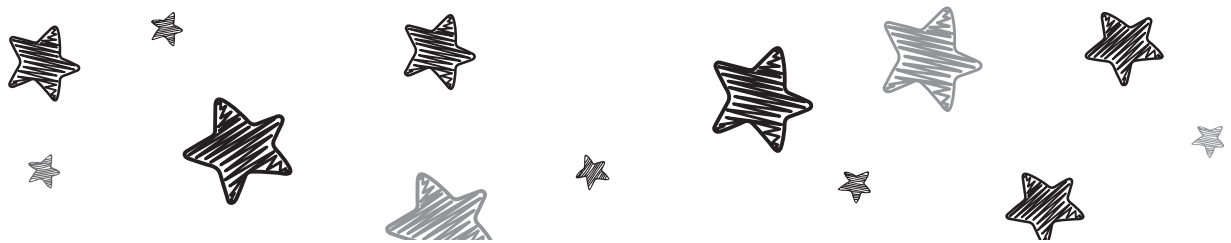
ما همین‌طور که هستید، خوب و ارزشمندید!

از خواندن کتاب لذت ببرید!



من خاص هستم!





یک ماجرای جدید

با بی‌حوصلگی غلات صبحانه‌اش را با قاشق زیر و رو می‌کرد. پسرِ شش‌ساله واقعاً عاشق غلاتی بود که مادرش هر روز صبح برایش آماده می‌کرد و معمولاً صبحانه را خیلی مفصل می‌خورد، اما امروز اصلاً اشتها نداشت. با این‌که عاشق آب پرتقال بود، اما فقط نیمی از لیوان بزرگ آب پرتقال را نوشید. او د به‌سختی خوابیده بود. هیجانش برای امروز خیلی زیاد بود.

مادر بـن با نگرانی پرسید: «عزیزم، نمی‌خـوای کمی بیش‌تر بخوری؟»

بن فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و به پایین نگاه کرد. مادر قاشقش را کنار گذاشت، بلند شد و به سمت پسرش رفت.

دستش را دور شانهٔ او انداخت و با صدایی آرام ادامه داد: «باید بیش‌تر بخوری تا انرژی کافی داشته باشی! هر چی باشه، امروز روز خاص توئه!»

مادر درست می‌گفت. امروز بن روز بسیار هیجان‌انگیزی را در پیش داشت؛ اولین روز مدرسه‌اش بود. او هفته ها نمی‌توانست به هیچ‌چیز دیگری فکر کند. از یک طرف، مشتاقانه منتظر بود که به‌زودی پا به دنیای مدرسه بگذارد و دانش‌آموز شود، اما از طرف دیگر، از این روز می ترسید. د یل خاصی برای این موضوع وجود داشت. بن و والدینش، خاطر شغل جدیدی که مادر بن پیدا کرده بود، به‌تازگی از روستا به شهر آمده بودند. بن اصلاً از این

موضوع خوشحال نبود و ترجیح می‌داد در روستای قدیمی خود بماند. او در آن ا به مهدکودک می‌رفت و بسیاری از بچه‌های دیگر را می‌شناخت. حالا که در شهر زندگی می‌کرد، از دوستان مهدکودکش خیلی دور بود و این‌جا هنوز کسی را نمی‌شناخت. این موضوع او را غمگین می‌کرد. با تمام وجود آرزو می‌کرد که در مدرسه دوستان جدیدی پیدا کند.

حالا پدرش هم برای صبحانه آمد.

پدر با لبخندی بر لب گفت: «صبح‌به‌خیر پسرم! امروز اولین روز مدرسه است. مدت‌ها منتظر این روز بودی و حالا بالاخره از راه رسیده. خوشحال نیستی؟»

او سعی کرد کمی به بن روحیه بدهد؛ زیرا حس می‌کرد پسرش خیلی هیجان‌زده است. بن با لحنی ناراحت جواب داد:

«بله، هستم! معلومه که هیجان‌زده‌ام. اما راستش

رو بخواهید، کمی حالت تهوع دارم. مطمئنم بقیه بچه‌هـا از مهدکودک همدیگر رو می‌شنـاسن، اما من این‌جا کاملاً تنها هستم، حتی یه دوست هم ندارم! اگه کسی نخواد با من صحبت کنه یا کنارم بنشینه چی؟»

بن پسری بود که همیشه نگرانی‌هایش را آشکارا و صادقانه ابراز می‌کرد. او می‌دانست که می‌تواند در مورد هر چیزی با وا ینش صحبت کند. پدرش با خوش‌بینی گفت: «اما چرا نباید دو جدیدی پیدا کنی؟ تو پسر خوبی هستی. اگه مجبور بودم دوباره به مدرسه برم، قطعاً می‌خواستم کنار تو بنشینم. فقط باید با رویی باز به بچه‌های د ه نزدیک بشی و باهاشون دوستانه رفتار کنی. مطمئنم که به‌زودی دوستان دید زیادی پیدا می‌کنی.» حرف‌های پدرش کمی او را آرام کرد.

در دلش گفت: «امیدوارم حق با پدر باشه.»

بن با شجاعتی که تازه به دست آورده بود، به سمت اتاقش دوید. شلوار جین مشکی و ژاکت آبی تیرهٔ مورد علاقه‌اش را که ماه گذشته مادربزرگش برای تولدش به او هدیه داده بود، پوشید. ژاکت کلاه داشت و تصویر ببری بزرگ با دهانی باز در جلوی آن چاپ شده بود. ببرها حیوانات مورد علاقهٔ بن بودند. کفش‌های ورزشی سیاه و سفیدش را پوشید و کیف مدرسه‌اش را برداشت. کیفش سبز بود و روی آن تصویر یک بازیکن فوتبال در حال ضربه زدن به توپ نقش بسته بود. بن آن را با مادرش درست کرده بود. به عنوان یک طرفدار فوتبال، به کیف مدرسه‌اش خیلی افتخار می‌کرد.

مادرش صدا زد: «بن، آماده‌ای؟ باید همین الان راه بیفتیم!»